

او با جانی و اَحَلَّ مِنْ اِحْرَامِهِ
 بیرون آمد از احرام و اَحَلَّ مَا لَلَّهِ
 حلال گردانید آن را خداوند و اَحَلَّ اللهُ
 الاَمْرَ عَلَیْهِ (وَجِبَ كَرُّهُ وَنَبْذُهُ كَرُّهُ
 زاری و وحشت الشَّكَاةُ بَشِيرَةٌ
 گریه گر چند شویند. ه. رت بعد از
 شش ماه یا نوبت شده بود
 نو شانه محسن) لغت س. زان و
 (اَحَلَّ) در ماههای حلال در آمد دور
 حل و گریه بیرون حرم باشد بیرون
 آمد از عهد و میثاق که بر خود داشت
 و اَحَلَّ بِنَفْسِهِ (سزوار
 عفویت نمود
 (مَحَلَّلٌ) شکر است اسب سیم ران
 که اگر سبق یا به تیزتره اگر سبق شود
 جزین نامند. حلال کند سه طهارت
 نیز روح بر شش در اول
 (مَحَلَّلٌ) کف عظم آسان مبالغه ناکرده
 و هر آب که در آن شستن فرو و آمده
 تیره و کدر ساخته باشند
 (حَلَّلَ الْمَكَانَ) فرود آورد و در آنجا
 و حَلَّلَ الْعُقَدَةَ (تیک کش کرد)
 (حَلَّلَهُ) حل گردانید حق را و حَلَّلَ
 الْبَيْتَ تَحْلِيلًا وَ تَحْلَةً وَ تَحْلَلًا
 و آخر شاد است کشا و سوگند را با تشبیه
 بکفار یا کفار سوگند داد و نیز
 تحلیل (آنچه بران مبالغه کرده
 نشود و یقال ضربه ضربه تحلیلا یعنی
 زده و در آن یک بقدر لغزیر و خوب
 تحلل الشرف بالاحل) بجا باشد
 بعد مراجعت از سفر و تحلل یعنی
 بیمنه) استناده در سوگند و
 تحلل من یقینم) بیرون آمد از

قسم بکفار و نیز تحلل) بجلی
 خواستن
 (حَالَةٌ مُحَالَةٌ) فرو آمد با وی
 و هم منزل شد او را
 (تحاللی) با هم فرو آمدن
 اِحْتَلَّ الْمَكَانَ و یحْتَلُّ فِرْدَاوَسَ
 در جاشی
 (اِحْتَلَّتِ الْعُقَدَةُ) کشاده گردیده
 (اِحْتَلَّ) حلال ساخت
 آنرا حلال پنداشت و حلال کرد
 خواست
 (مَحَلَّلٌ) مَبْنًى لِّلْمَفْعُولِ بَعْنِ
 حَلَّ اِحْتَلَّ
 (مَحَلَّلٌ بِالْاِیْلِ) حل حل گفت
 شتر آنرا و رانده و حللیم حَلَلْتَهُ
 بیند خدمت آنرا از جاشی و دور کرد
 (مَحَلَّلُوا) جنبیدند از جاشی و
 دور شدند
 حل م (حَلَمٌ) باضم و
 بضمین خواب کرده شود احلام
 (حَلَمٌ) کف حق جمیع در خواب
 (حَلَمٌ) با کسر استگی پرورباری و
 مفضل احلام و حَلَمٌ جمع و نیز
 قوله تعالی لم تأمرهم احلامهم
 و ذوالحلم لقب عامر بن زرب است
 (حَلَمٌ) محرکه سرستان و آن دو
 باشد و گیاه سعدان و گیاهی است
 دیگر و کنه خرد و کنه بزرگ از لغات
 افتداد است و گرمی است که در جرم
 افتد و سرگاه و با عنق کنند جاشی
 خوردن آن دریده و کفیده آید
 حله جمع نمون پدر
 (حَلَمَاتَانِ) محرکه موسی است

(حَلِيمٌ) میرود با حلال و لعل
 جمع) و یکی از جهانی باری تعالی و
 فرعی و شتر فزیه و نام جدایی عبد الله
 حسین عیسی صاحب تصانیف که
 پدرش محمد بن حسن نام داشت برادرش
 حسن و حَلِيمٌ بن داؤد و
 حکم ضروری بن حَلِيمٌ
 محدثان اند و حَلِيمٌ بن صالح
 فقیه است
 (حَلِيمٌ) کسفیه نام مرصعه می
 شد السد علیہ وسلم و آن دختر ابی ذؤب
 عبد الله بن حارث بن عارضه بن
 سعد است و نام دختر حارث بن ابی
 شه و منه المثل ما یحکم حلیمه لست
 و الاصل ان ابیها و حاکم حلیفا
 الی اللذین و التسماء فالتحکم لعموم
 فوطیب و طیبیتم فقالوا المثل یطرب
 امر متعالم مشهور یضرب ایضا
 للتشقیق التابه الذکر و الی حلیمة
 انصاری قادی بن شد موسی است
 (حَلِيمَةٌ) کجسته موضعی است
 (حَلِيمَاتٌ) کجستات ریم تو را
 است بر بنام یا پشت است بخاک
 قلعج
 (حَلَامٌ) بحسب محکم و باغ
 حَلَامٌ) کز در بنر عالمه و حسی است
 از حد و آن بود حَلَامٌ نمون پدر
 (حَالُو ح) نوعی از نمون است یا شیر
 سطر شده که مشابه نمون تیره باشد
 (احلام) اجسام زنده و معنی واحد
 آن نموده
 (احلام بخاری بن عبید
 لضم للام و عمر بن حفص بن حالم

<p>و ابو معانی عبد الله حلوانی بن احمد منسوب اندلسوی حلوانت (حلوانی) بالضم شیرین خرد و میایی است خاردار حلوانیات و نیز حلوانی جمع (حلوان) بالضم فرد لال و لایمن و لایمن زن و آنچه دهند برای شغله زن و چیزی که بر شوت دهند و باداش یقال لا حلوانك حلوانك ای لا جزئیك جزاءك و معرفة دو شهرت دوده است و حلوان بن عمران حاف بن قضاعه که بسیاری از صحابیان اولاد وی اند باقی حلوان است (قول حلوان) کنفی سخن شیرین (قاعة حلوان) کفیه نانه بسیار خوش آئیده در دل (ن) حلوان الشی شیرین گردانید آنرا و حلوان المراءة پیرانه تر وزن و مایمور و لایحلوانه طمع است و نه شیرین و حلوان الشی حلوان در او را این چیز و حلوانه حلوان و حلوانا بالضم در غلج او را دختر یا خواهر خود را و شدار کابن آنها چیزی است خوش و نیز حلوان و حلوان کنی را بر شمشیر چیزی دلون برسی که کرده باشند و حلوان (س) حلوان الشی شیرین یافت آن را (س) حلوان بیبی حلوانه و حلوانا) خوش اندکشمه و حلوانه بقلبی و بصدک خوش فرواد در دل یا این هر دو معنی مختص کسب است و از نصر یعنی شیرین گردیدن است و حلوانی منه بختیور رسید از وی بخبر و منفعت</p>	<p>حلوان (حلوان) کرمان نیز و تیره مذکور است در ح ل ل حلوان و (حلوان) بالضم شیرین خرد تلخ و حلوان الرجال و رجل حلوان مرد سبک و خوش آئیده بچشم حلوان جمع نو حلوانه موینت حلوانت جمع (حلوانه) بالضم معرفه نام اسپ و پاسبی است (حلوان) بالکسر نوعی از آلات خرد جواهر (دخل حلوان) که بمعنی (دخل) حلوان است (قاعة حلوانه) کعدده خوش آئیده در دل (حلوان) و اما که آنرا باب ساند (حلوان) کتاب کوچی است نزدیک مدینه و فتح و مذکور است در ح ل و (ابوالحسن حلوان علی بن عبید الله بن صیف کشاه از ره سالی فرقه امامیه است (حلوانه) و قیسه نوعی از طعام و مبهوشین (حلوانی) بالضم نقیص موری یقال خذ الحلوانی و اعطه الموری حلوانه شیرینی و آدمش حلوانه زمین زنده نانی سطر و درشت رویانده و حلوانه القضا و بضم و قضا و آن جای رفت گیرانده حلوانه و حلوانه و حلوانه و بالفتح و المد و حلوانی بالضم و القضا حلوانه جمع (شمس لایله) عبد العزیز حلوانه بن احمد و حقه بجائی نون تیره لونیید</p>	<p>محمد ثانی اند (عناق حلوانه) بنفاله کبیرت خالجم رخیلم کبیر ستور خرد (ان) حلوانه بالضم خوب وید و حلوانه حله به و حلوانه و بید برای وی خواب دید او را در خواب و حلوانه البجیر دور کرد از وی حله که کتبه بزرگ باشد و نیز حلوانه بالضم جمع کردن در خواب (س) حلوانه البعین بسیار کینه گردید شتره بجز حلوانه کتفه عناق حلوانه لغت منه و حلوانه الجلد حلوانه حرکت تبا نه پوست و کرم افتاد در آن (ک) حلوانه حلوانه بالکسر در بار (حلوانه المرأة) فرزندن حلوان (حلوانه) کتفه و حله و نیز مردی (حلوانه حلوانه) حلوانه کلاب بر با گردانید او را و کج کردن فرمود و حلوانه البعین کتفه و نیز در زشته نه (حلوانه) خواب دید و حلوانه حلوانه و حلوانه ویران خواب کرده و حلوانه تکلف بر دیاری نوید و حلوانه المال فریبند شتران و حلوانه الضب پیرنگ گرد و سکار و کذا لک حلوانه البعین حلوانه حلوانه (حلوانه) علم نمودن از خود که نباشد (حلوانه) خواب دید و نیز حلوانه جمع کردن در خواب (حلوانه) خواب دید</p>
--	---	--

(س ن ك) جلی حلاوة و
 و خلواتا باشم شیرین گردید
 احلاوة احلاوة اشیرین گردید
 آن را شیرین یافت آن را به و ما یجود
 و ما یجلی نه سخن نه میوه و شیرین
 و نه که رخ میکند نه شیرین حکلی
 السویق تحلیفة شیرین
 یا نه است را در بین معنی هر روز سخن
 نمایت فیس است نه تحلیفة
 نه کسی خوش نموان چیزی را
 و تحلاوة شیرین است شیرین
 است اینست صحا حلاوة خوش همی
 کردم بوی
 (تحالی) شیفته وز می نموان کسی
 ر یقال تحالت المرأة اذا ظهرت
 حلاوة و عجبا
 (استحلاوة) شیرین شمرد آن را
 (احلوی) خوشتر شیرین گردید
 (المولاة) شیرین است آنرا
 حال ی (حکلی) بافتح پیر
 زیور از معدنیات باشد یا شاکلی
 ادلی جمع یا حلی جمع است و حلیة
 کظیمة یکی موضعی است تهاب
 و حلی السیف پیریه شمشیر حلاوة
 السیف مثله
 (حلیة) بافتح معرفه جالی است
 شیرین و در لغت من و در موضع دیگر است
 (حلیة) باکسر زیور حلی باکسر
 و الضم جمع کلیمه و می و آیش
 شمشیر و طفت و یک و صفت مرد
 (حلی) منفی خشک شده گیاه نمی
 خلیه می اخلیة جمع
 (حلیا) گویا گیاهی است

طعامهای غریب
 (اخلیا) باکسر معرفه موضعی است
 (ض) حلی المرأة حلیا پیریه
 کرد زن را
 (س) حلیة المرأة حلیا بافتح
 باز پوشیده ستفید گردید بان و زیور
 پوشید و صاحب زیور گردید و امر او
 حال و حالیه و حلیة است است
 این حول جمع و قولهم یجلی
 منه لطفالی لم یستقل منه کثیر
 داندا و لا یتکلم به الا مع المجدد
 حلیة بی بی خوش آمد و ششم
 (سیدما حلی) شمشیر پایش
 و كذلك جام حلی
 (احله المرأة تحلیة) پوشانید
 زن را زیور و ساخت برای وی زیور
 و وصیه کرده حلیة ترا و قال کرد در نشان
 می
 (حلیة المرأة) باز پوشید زن و ستفید
 کرد زن را شمشیر و او را ساخته شد
 ح م ج سما بفتح و یک
 خوبت نه شوی و زوجه من بود و بود
 و غیره آن سده سخت رتبه آندو حکما
 لفظا حمو مثل ابو و حتم مثل اب
 احما و جم
 (حماقا) بافتح گل سیاه و بدبو
 و بیابانی است
 (حما) محکمه گل سیاه و بدبو
 (حل حتی العین) گفت
 مرد شوخ ششم
 (س) حلی الماء حلی و او سخا شیر
 شد آب را میزش گل سیاه و تیره
 (حلی زید) خشم زنده زید و

حییت البیوت حیا محکمه لای ناک
 شد چاه
 (س) احما البیوت حیا جمع برآورده
 و بیرون کرد لای را نه چاه
 (احما البیوت) لای را طخت
 در چاه
 ح م ت (حمت) بافتح هم کوی
 و غم است و یوم حمت روز سخت ششم
 و لیلة حمت شب سخت گرم
 و قر حمت خرابی بسیار شیرین
 (تمها حمت) خرابی بسیار شیرین
 (حمت) کامه استوار از هر چیز
 و حمت روهن که در آن رب انداخته
 شد حمت جمع در حکیم
 با حمت موی کمت روهن و در حمت
 حمت خرابی بسیار شیرین و
 و غصب حمت ای شدید
 از حمت نیک روهن که در آن رب
 انداخته باشند و حمت حوت
 خرابی نیک شده من
 (ض) حمت الله علیه امر پیروز
 و میزد از تراب روی
 (س) حمت الجوز و غیره تنغیر
 و تپاوشد
 (ک) حمت بومنا حمتا بافتح
 سخت گرم غده روزا
 (حمت لونه) خالص گردید رنگ
 وی
 ح م ت (حمت) صرفة
 موضعی است بصرای غیذاب
 ح م ج (حجوج) کسوف کچھ فردا بود
 و مانند آن
 (حجج) نیز بگردد و در چیزی

خروج ستم و فرو شدن چشم بنفک و

تغیر چهره بیشتر بیشتر رخسار و پسته نرسیدن

و برآیندن حدقه چشم از جسم و تعدد چشم

ح م و رحمد (بتغیبتش)

و شکر و قدر و جزا و ایمان و از اعلام است

و در جمل حمد (مردستور و

کذا لك منزل محمد و امرأة حمدة

رحمدی) از اعلام است

و حمد بن مشه

و حمد و بی از اعلام است

و حمد و بیه بصم الحاء و شکر

و حمد و بیه حمد بدون یا نام جدا

حمد بحدث بر محمد بر احمد

بر محبوب بر حمد و بیه

حمد و بی که زود رسیده

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

ح ا و د (از اعلام است

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد و بی که حرکت او ز زبانه زود

رحمد: کشاد و بسیار حمد کننده

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد: حمد او بسیار حمد کننده

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

رحمد از اعلام است

و محمد و نانه بن ابی کلبی
محدث است و النون زائده

حم ذ اختیاریت باغش
اختیاری

ح م ر (حَمْر) محرکته بیماری
است ستور آنکه از بسیار خوردن جو
عارض گردد

احمسا کمره زنده بندگی و زورک
که مرغی است (احمصا) بی

(حَمْر) بانضم مع احمرا
و حَمْر الابل شتران اخیل و نجیب

احمرا بانضم سرخی و درختی است
که خزان دوست دارد و آماسی است

ابن سطلان بقرسی سرخ باوه
گویند و حمرا بن لیشح بن

عبد کلال) نامی است و حمرا
بن مالک از قبیل مهران است

و حمرا بن جعفر بن ثعلبه
از قبیل تمیم و مالک بن حمرا

صحابی است و مالک کوفی بن
ابی حمرا و ضحاک بن حمرا

و عبد الله بن علی بن نصر
بن حمرا و آن ضعیف است و در روایت

محدثان آمده در شرطی ذو
حمرا یعنی شیرین

(حمیر) کفر سخت ترین گناه
است و در بیان و پیری مرده و عیث

باران سخت درشت که زمینی بر کند
(بنو حمیری) از کی قبیله است

(حمیر) کسر و ریزش و بخت
خجسته و حمرا که کی خجرات جمع

را بن لسان الحمرا که سکه کی
از خطبای عرب است که بیخ و تاب

بود و نام وی عبدالمدن حبیبی و توفیق
اشعراست

(حماص) معرفت و وضعی است بفر
و او ای است بطرف سما و و او ای است

این برین و او ای است مرغی زینبر
بن جناب را و وضعی است در مغلطان

راه و سرجل حاصرا مره صاحب
(حماوه) خرمندگان

(حماز) خر و گور خر احمرا و حمور
حمیر و حمود و حموات و حموداه

جمع به چوبی است در مش پلان و
چوب که بر آن میل گرا گند و سپا

چوبین که برین مطهره آورند تا مده گردد
و او ای است همین و از اعدایم است

و حماد قبسات) گرمی است
که با پای بسیار دارد و بغاری خرگه

خرقبان جمع و حمادان دو
سنگ بر پای کرده که بر آنها سنگی دیگر

نهند که علامه باشد و باب برین کشت
نشت کنند و در شرح هوا کفر من حماد

حمار مردی بود از عا که پیرش یک
یا مویع نام داشت کان مسلمانان

سنة فی کوم و خود فوج به عیث
لصیید فاصابهم صاعقة فقتلوا

فکفر و قال اعبد من قبل منی هذا
فان الله تعالی و ائوب و اذیه

فقتلوا بکفر الشل و دود و الحمار لقب
اسود غنسی کذاب که دعوی نبوت

کرده بود کان له حماد اسود معلمه
بقول له اسجد لوبک فیسجد له و یقول

له ابوک فیعوک و اذن الحمار
عیای است

(حماز) تپه فرقیه شتر که

(حماز) ماه خر و سنگها که بخت
صبا و سر پای باشد و سنگ بزرگ و

جونی است در بونج و به سنگ پنا
که بر بخت نهند حماز جمع نام خره است

بشت پای مرده و خرگ عدلت و
سنگ که گرداگرد حوض نهفته تاب

(حماز) بخت سب پانی و خرنگ
حماز

(حماز) تشنه در راه و تشنه
فی اشعریه تریا حماز جمع

(حمیر و حمیرة) کاسه و غنچه
برنداق که بدان زمین بندند

(حمیر) عابد بن عدی حمار
حمار محدث است و حمیر بن

عدی و حمیر بن اشجع می بین
و توبه بن حمیر) عدا صبا

لیسه الاخیلیه است
(حمیر) کزیر عبدالمد و عبد الزین

ابنا حمیر بن عمر و قبا مع با
(حمیر) کزیر مویع حمار

منعاشی بین و حمار بن
بن یثعب بن یثعب بن یثعب

خادجه بن حمیر مویع
یا آن بر زبان تشنه حمار است

بجست چنانچه نذنت
(حمیران) بانضم معرفت اول

بر بار باب و موشی است بر
نام مولای عثمان رض و از علامه است

دو پی نزدیک گمرت
(حمیر حمار) بیادیه است

را حمیر) سرخ رنگ و مردی
سلاح در جنگ کمر و حمار

بالکرم فیها جمع ذر و نوعی از خرم است
 و سعید از لغات اصفه است و زر
 و زعفران و گوشت ای و نام مولای
 رسول الله صل الله علیه و سلم و نام
 مولای ام سلمه و در جیل آنجور
 مرد سرخ احامو جمع
 و در موت آنجور اقل و موت
 سخت و آنجور ثمود لقب مرد
 از ثمود و نام وی قدر است که عاقر
 ناله صالح علیه السلام است و قولم
 الحسن آنجور یعنی میرسد
 عاشقان را از حسن آنچه میرسد
 ساز این را از جنگ
 و آنجور بن معاویه سلیم و آنجور
 بن سواد بن عدی و آنجور
 همدانی بن قطن و آنجور
 مدنی صحابیان اند
 آنجور عا مومنه جمده و هم و سال
 سحر و سحر گرامی نیمه و زو شده قلند
 و مرضی است بفسطاط مصر و موضعی
 قدس است همین و از اعلام
 و آنجور ا لا سند توشی است
 درشت سی از برین برین یعنی در
 که و در است معده و و طاه آنجور
 در جدید و کوب مصر الحرام
 یا لا حنافة و کذلک سبعة الحرام
 و بخت که مضر از میا است پد ریاضت
 بود و بجزایسان یا بن توت در جنگ
 شاعران از کلمات است برده و امراه
 حرام زن سید خصانرا مصفا
 منه الحاکمیت یا خمیوا یعنی
 نایب در حق الله عنها
 رخصیوا یعنی است زده

بدین و بدون الف و لام از اعلام است
 (آخا حودا) قومی از کج که به بصره
 فرو آمدند و گوشت وی و خلو که کج
 خوش باشد
 در احامین تا بضم معرفه کوهی است
 و نام شهره و موضعی است بدین
 یضات الی البغیبه
 (آخا حودا) مغاک در سنگ که آب
 در و گرد آید
 رخصیوا کنیز اسپ پالانی محامیر
 جمع نرو این و جز آن که بدان پوست
 یا مویا بکنند کسی که مفت عطا کند
 و لیس و ناکس
 (بجمود) سرخ و سنوری است و
 مرغی است و گور خر
 (حومو) کجوه فرمندی
 دن آنجور الشیر حوزا پیر است
 و ال راه و آنجور الشاة پوست بز که
 که سپند راه و آنجور الی اس
 مدی ست از سر
 (س) آنجور الفرس حوزا حوکه
 ناگور و شد اسپ از خوردن جو و جز آن
 و شخیر گرد و بوشی دهن وی و خمیر
 الزحجل است بخت مرد چشم
 حیرات الدابة کند گردید از
 فریبی مانند خر
 (محصا) کجوس ناز که بچرا شکمش
 بر نماید یا انکه بده و
 (المحصا) بوک سرخ زاده و آنجور
 طفت و او سنورا نام
 متغیر شد دهن وی
 آنجور کجوشه گروهی از قرمیه
 مخالف میفد محز یک

(آنجور کجیوا) گنت اورا
 و نیز کجیوا سرخ کردن و بریدن
 باره باره و سخن گفتن بزبان کجیوا در
 دخل اعرابی ملک ملک کجیوا فقط
 له دکان علی مکان ثاب ای آنجور
 بلجیویه فونب الاغری فی کسکنا
 فسأل الملیک عنه فاجاب بلیغه العری
 فقال لمن ناعر به من خل حقاء
 جری فلیجنا و پیر استن پوست
 بد باغت روی
 (آنجور آنجور ادا) سرخ کردن
 و آنجور الباس سخت شد نازب
 آنجور آنجور ادا کا نام سر
 کجیوا کند جت تن گفت
 برین حمیه و بخوی گردید
 ح م رو (جموده) سلسله
 لای رنگ دش
 ح م رس و خار رس که در
 سخت و شاد و الا و نام الحار رس
 بکریه تنب زنی است
 ح م رفق (معا علی الشاة
 آنجور قهقهه نسبت بر بینه صوت
 ح م ز کجور با سینه کده با
 و تره است ترش از بدن کزی و نام هم
 رسول صلی الله علیه و سلم و ابو حنزه
 کنیت انس بن مالک رضی الله تعالی عنه
 بسبب تره حمزه چیدن وی آن حضرت
 او را من نام خواند
 معرفه موضعی است و
 ح م ز الفواخر و تیه فجم یک و طریف
 سخت بل
 (شمانه حامره) انار ترش
 (حمازة) باسخ سختی زبان کزی

وتی و الفعل من کرم
 (خبیب بن حماد) کتاب
 سابی است و عمر بن زلف بن
 بن حماد) حافظ بود فتح مصر او
 یقال هو بالواد المبهلة
 رخموزی کعبور ضابطه نگارنده
 بهوش یقال انه کعبور لخموزی
 او ضابطه لما ضابطه
 (رجل حمید القواد) کامیر مرد
 سخت دل و تن فم زریک و قلب
 خمیز دل شنت
 (حمزان) کسبیاں معرفتہ موضعی
 است بخیران میں
 (آخموزی) استوارتہ قوی ترود
 مند حدیث ابن عباس افضل
 الاعمال آخموزها
 (رجل حموز البنان) سخت
 سر تیق استان
 (حموز التذیب اللسان) گزید
 زبان نہ و یمنیہ لهم قبه استوارتہ
 دل او را و نیز خمیز زبان گزنی زبان
 شہ و تیز کردن گزنی و فراجم آوردن
 (حمس) (خمس) الفصح آه از
 (حمس) حال
 (خمس) بالکسر مونسعی است
 (خمس) گفت مرد درشت او
 این در حرب ۱۰۹۰
 (خمس) بالفصح جانای سخت
 در شنت مع خصیت و لقب
 تزییش و کتانه و کدی توله
 تا میان آتبار در جائت و انما
 لغز و نیکه بس فی دینهم او
 لا یباید بالحماء و هی اللقبه

(خمسة) بالفصح حرمت
 (خمسة) محرکه ستور است
 در یابی و سنگ پشت حمس جمع
 (حماس لنبی) بالکسر متولد شد
 در مدنی صلی الله علیه وسلم
 و حماس بن قائل شاعر است
 و ذ و حماس) موضعی است
 (حماسه) کسبیاں به دلاوری
 (حمیس) کامیر دلاوری و تنور مرد
 سخت و درشت
 (حمیسه) کسبیتہ قبیله
 (احمس) مرد درشت درین
 و لیه در حرب حمس جمع بود سختی
 و درشت و مرد دلاور سال سخت و
 قحطناک احامس و خمس جمع
 یقال ستون احامس و بنو حمس
 یعنی است از قبیلہ
 (حمساء) کعبه بدان جهت کہ
 سنگ آن سپید مال بیانی است
 و سنہ حمساء سال سخت حمس
 جمع بود ابن ابی الجساس ایمان
 آورد بیوان صلی الله علیه وسلم
 و سمیت کرد بوی قبل بعثت
 (جمع فی مهید الاحامس) نقاد
 در لاهورد
 (حمس) الکسر حمس ابریان کرد
 در شنت راه و حمس فلاناً
 بختم آورد او را
 (س) حمس حمساء محرکه سخت
 و درشت گردید درین و لیه در حرب
 (احمسه) بختم آورد او را حمسه
 یعنی احمسه) است درین

(خمیس) اندکے از وہا و جزآن
 بر آتش گذاشتن و سخت بود شکر و نین
 (خمیس) سخت و درشت شدن او
 (احقسن الیکان) جنگ کرد
 و خروس با هم
 (احموس) ناشوشن چشم رفت
 ح م ش (خمش) بافتح مرد
 باریک حاق و ساق باریک حاش
 جمع یقال سوت حماس
 و خمشی یعنی یک و او تاد خمسه
 و در جبل حمس خلق مرد بار یک طقت
 (حمش) گفت مرد باریک ساق
 و تاد خمش یعنی باریک
 (خمسه) کفر خد و سکن یعنی کم
 گوشت و او تاد خمسه یعنی باریک
 (خمسه) بالکسر چشم آوری
 (حماس) ککلائی متعبد بن
 (ابو شمس) کتاب شاعر است
 (خمیس) پی
 (احمس) کامرد باریک ساق
 (ن) حمسه فرام آورد او را
 و ختم آورد او را و حمس القوم
 زاندا تبار بختم
 (س) خمین حمساء و خمسه
 برافروخت از خشم و خمش است
 سخت شد و خمیش الرجل
 حمسا و حمسا باریک ساق کرد
 (ض ک) خمشت الشاق
 رخموشه باریک شد ساق
 (احمسه) بختم آورد او را
 (احمش العذار) بالقد و بزم
 بسیار نیاورد یک را و احمش العذار
 قوت و آتش را پیید و احمش

القوم (ورفلا ند قوم را
 رَحْمَةُ كَيْسَانَ) فرام آورده
 آنرا و خشم آورده او را
 رَحْمَتٌ (برافروخت از خشم
 راحتمش الذی کان) جنگ کرده
 و خروس با هم و احتماش
 برافروختن از خشم
 رَحْمَتٌ (مُسْكَمَش) یعنی باریک
 و رَکَازٌ مُسْكَمَشَةٌ
 رَا سَمَكَمَشٌ (برافروخت از خشم
 ح م ص (حَمَص) بالسر
 معرفه شهری است بشماره مردم
 بین در آن سکونت دارند و قدند کرد
 شهری است با درس از آن شهری است
 مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ بْنِ خَلْفٍ
 رَحْمِصٌ (بِحَلْقِ قَتَبِ نَجْدٍ وَهُوَ
 نَاحِيَةُ مَلِكٍ مَدْرُودٍ بِالْمَدِينَةِ
 الشَّهْوَةِ وَاللَّحْمِ مَقُولٌ لِلْبَدَنِ وَاللَّحْمِ
 لِبَشِيرِ ان كَلَامٌ قَبْلَ الطَّعْمِ لَا يَبْدَأُ
 بِلِ فِي وَسْطِهِ وَوَدَّ الدَّخْمِ مَعَهُ
 است و ابراهیم حمصی بن حجاج
 که در آن سکونت داشت فرمود است
 بآن که کذابت عمه عبد الله
 اِحْمَصَةٌ (هم جد ابوالحسن سهاوی
 حدیث مجلس بطاقت
 اِحْمَا حَمْدٌ کسبیه گویند در دیده
 حَمَائِصٌ جمع و حَمِصَةٌ
 بن حنبل تا سزا است
 رَا حَمَصٌ (سابق گویند در دیده
 رَحْمَا صَه) زن در و دانا
 رَحْمَوَصَةٌ (گویند در دیده
 رَحْمَصِصٌ) محکمه و قدند شد
 بعد تره است ترش در دیده

و آنرا در قروت کنند حَمِصَصَةٌ
 رَا حَمَصٌ الجِرْحُ حَمَصًا
 و حَمُوصًا) فروشت آنرا
 حراحت و حَمَصَتِ الْأَجْوَدَةُ
 کم شد تیزی خبثش باز رخ و حَمُوصَةٌ
 الْقَدَاةُ مِنْ عَلَيْنِهِ بَرِيءٌ بَرِيءٌ
 کردن آن را از خشم وی و نیز حَمُوصٌ
 در هوا آمدن و رفتن کودک بر او رک
 بی جنبانیدن کسی و رفتن آب از سوراخ
 (حَبٌّ حَمُوصٌ) کعظم یعنی بریان
 رَحْمَصٌ حَمِصًا صَاحِدٌ كَرَاهِيُونَ
 را در خمر روز
 رَحْمَصٌ ترخید و گرد آمد و
 حَمَصٌ لِحْمٌ خَشَكٌ شَدَّ كَوْشَتَ
 و ترخید
 رَا اِحْمَصٌ ترخید و باریک تر شد
 اِحْمَصَتِ الْجَوَادِقُ سِرْحٌ كَرِيمٌ
 مرغ خوردن قرد و رفت طبری آن
 و اِحْمَصٌ الوترم) فروشت
 آنرا و اِحْمَصَتِ التَّافَةَ
 لاشر و خورد جسم سرد با قه نساور
 ح م ص (حَمَص) بافتح
 آنجمله و شور مزه باشد از نبات خلا
 خلته و آن بنزله فو که است شده آنرا
 و غله بجائی نان
 ح م ص جمع در معرفه آبی است
 مرهم را تر یک یا سه
 رَحْمَصَةٌ (آرزوی چیزی
 رَحْمَصَةٌ) بطبی است از بی کمانند
 و سید الله بن حمصه تالیبی
 است و معاذ بن حمصه و
 دجانب حمصه مخدثان اند و
 حَمِصِيُونَ) طاعنی است و

اِبِلِ حَمِصِيَّةٌ) شتران باشند و
 حَمُوصٌ
 مض) محرکه کوچی است میان
 بصره و سخن
 اِحْمَصَةٌ کفره معرفه و می است از خشم
 ح م ص ترش مزه و در اصل خا
 الفؤاد) متغیر دل و فاسد قلب
 و لان حَامِصٌ الرُّبِّيُّنِ اِي مُرَّةِ
 النفس
 (حوامص) آنهاست شور
 رَا حَمِصَةٌ شَفِيَّةٌ زَبِينٌ
 حَمَصٌ نَكٌ حَمُوصٌ جَمْعٌ و حَمِصَةٌ
 بِنِ دَقِيمٌ كَسْبِيَّةٌ وَكَمِينَةٌ صَاحِي
 است و حَمِصَةٌ بِنَاتٌ يَأْتِي
 و حَمِصَةٌ بِنَاتٌ تَمْرٌ دَلِ يَا
 حَمِصَةٌ بِرِشْمُورِ دَلِ زُرُورَاتِ
 رَا حَمُوصَةٌ) ترشی و منتر ترنج
 رَا حَمِصَةٌ كَجَمْرِي زُرُورَاتِ
 همان است
 رَا حَمِصٌ) کرمان گیاهی است که گل
 سرخ دارد و لغاری ترش گویند بر گش
 مانند برگ ه سنی است قسمی از آن
 ترش و قشقی و سرد و مسکن تشنگی و
 صف و عقیان و حقان حار و در
 دندان و برفان است و قشقی تخم
 بر بازی و چپ زن با آبستن
 حَمِصِيَّةٌ کبکی و آنچه درون ترنج است
 از ترشی
 رَا حَمُوصَةٌ حَمِصِيَّةٌ بِنِ عِلْمِ
 بعضین مشدده از علما می شکمین و
 استاد فخر رازی است
 حَمِصٌ کعقد و نیم اوله و حَمِصِي
 که در وی گیاه شور در سوراخ

ان حمة بنت الابل جمعنا و
 وحمونسا شور گیاه خوروند
 شتران
 احامضه است است از ان حوا
 جمع و حمضت عند کبره و است
 او را و حمضت به آرزوی آن کرد
 ر ك ف اس كحوض حمضا و
 كحوضه ترش مزه که پیرا نیا
 سمع مختص ترش شدن شیر است
 و احمضه ترش مزه که انداخته
 او احمضت الارض حمض ناک
 کرد و در زمین اذق فحمضه
 لغت منه و احمضت الابل
 خوردن شتران گیاه شور و ترش
 و احمضه گیاه شور و ترش شدن
 شتران از مزان کردن و شور و ترش
 شدن و با برگه ایندک کسی را زنگاری
 و احمضه تخمید در جلع و اندک
 کردن چیزی يقال حمض لنا
 فلان فی القرى اى قلل
 مستحقین شیر که بدیخته گردد
 و استحمضه مامض یافت آنرا

ح م ط احماط کسی است
 موضعی است
 ر حکما طله سوزش و درشتی حلق و
 درختی است مانند درخت انجیر که در آن
 مار باشد و انجیر کوی و انجیر سیاه خرد و
 انجیر نر حطاط جمع تو و دانه
 دل و سیاهی آن یا خون دل کاه از آن
 و گاهی است مانند سلیکون الا
 اندیش المسر حاضه
 ارحما طان معرفتة موضعی است یا

یعنی است یا کوی است برهنا
 و حمیط مصغر میطری است برد
 و حمیا طی از سماهی نجی است
 صلی الله علیه وسلم و کتب پیشین
 و معنی آن صافی حرم است
 و حمطاط بالکسر و حمطوط بالضم
 گرمی است که در گیاه باشد حماطیط
 جمع
 و حمیط محو که نیامی است و در
 و گرمی است که زنده باشد در آب و در
 و حمطه خراشیدن آن را و
 پوست باز کرد
 و حمیط نائل کردن درختی بر شوره
 تا از نماند و ریخته باشد و خوردن آن
 کسی را بی مبالغه و منه المثل اذا
 ضربت فلا احمیط
 ح م ط ر ارحمطه
 شتران است که گران بار و حمطه
 المشربیه بیهوش کردن
 حمطه القوس زه کردگان را
 ح م ط ر ن حمطه بفضله و آنرا
 ح م ط ل و حمطل و حمطل
 زنده و معنی
 و حمطل و حمطل بید

ح م ق ر حمق
 بالضم هم و کولی و بی عقلی و
 با این معنی بضمین هم هست
 و حمق محو که سپیدی که بر آید از فرج
 و حمق کلفت مردم موئی در ویش
 و کول و عقل و و عمر بن الحمق
 الحن اعجمی صحابی است
 و حفاق کفراب و سحاب بیچیک
 و مانند آن که بر اندام بر آید

و حقیق و حقیقا با تقصروا
 یعنی حاق است
 و حمو قه لکموه اعمق بلغ
 و حقیق کامیه نبات است
 و حقیق کرب نام زهی و عرف
 و حقیق حمله یعنی شخت
 و بقدر الرجه اعمق و و و و و
 و حقیقا حمله ای شد فیه حمله فاقا
 جئتوا و ایدته ب فی الکر و
 فی موالسله الذن و معناه عرف
 قلده او یغرب لمن یستش و
 اما نافی و یلع با یک فله
 و حقیقه حمیه و اعمق با
 و احمق مدون و بی عقل و
 و م نسوه حماق بالکسر و حمق
 بضمین و حمق کسی که حماقی
 کسادی بضم جمع
 و حمق مونت اعمق بقه
 الحما و البقلة الحقا درخت خرفه
 و احموقه بالضم اعمق بلغ
 و حماق زن که بچکان اعمق
 زادن عادت دارد
 و حموق حاق زده
 و حقیق محو که معنی حاق است
 و حقیق مرعی است سپید
 و حقیق مثله
 و حقت لسوق لاسد
 شد بازار
 و حقا حقا حقا بالضم
 بصیغین و حقا که کول و عقل شد
 و حقا کهن اسب و نعیمان و
 سب و ماده سبی که دیگری بر او نش
 شاید وزن که بچکان اعمق زاید

قصده وی کنند یا نه اندک و اردو نه س
 و مالی عنده حتم و لا دم
 بالفتح و انتم نستم از ان جاره
 (حتمه) بافتح بر چشمه که آب گرم
 از ان جوش زنده همان کوه در آن غسل
 کنند شفا یابد حتمات جمع
 و ادوی است بجامه و حتمنا الثوب
 و کوه است و عبد الرحمن بن
 عرفه بن حتمه و احمد بن حنبل
 بن حتمه محدثان اند
 (حتم) بالنون بین شتر حتم جمع
 چند کوه است سیاه و خرد و بیار
 بی لایب و حتم المشی معظم آن
 و حتم الظهیر (لا) شدت گرما
 بخورد
 (حتمه) بالنون از قبایلی است
 و هو بین الذهنة والکمنة
 دون الحوطة) شهری است و
 نیش کزوم و زرد وی مفتی است و حتمه
 منقطة و موضع است و نب و سیاهی
 حتمه جمع و و حتمه الحری
 نهران و و حتمه الفراق
 فساء و زبانی حتم کسر و و حتم
 بجبال جمع
 حتم و ادوی است بیار طی
 اجتمه بالنون نومی یقال طاب
 حتمات ای عرقک و لا یقال
 طاب حمامک و مگ
 (حتم) محکمه سیاهی
 (حتم) کوه و انباشت حتمه
 بی و خاکسته و بی سوخته باشد با شمشادش
 (حتمه) کوهی که نام پدر حتمه بن
 (حتمه) و از اعلام است

احمام) کسباب کبوتر و پرنج
 و حمامه کی و تدکر و مؤنث
 و حمامات نسان است مانند حتمه
 حمام جمع و نمونند را حمام و
 مجاورتها اماث من الخلد و
 الفالج و السکته و الجمود و المسباب
 و کله باهی یزید المبی و الدام
 و ضعفها مشقوقة و هی حتمه
 علی نهشیه العتر بکرب للبر و
 یقطع الوعان و حمام بن جموح و نر
 حمام مدون است بجزیری صی
 محمد حمامی بن زید و
 محمد حمامی بن احمد بن محمد
 بن فوریس بن و ابوسعید
 طیوری حمامی و هبة الله
 حمامی بن حسن و داؤد حمامی
 بن علی بن رئیس الریساء
 محمد بن عبد الله ابو المغنث
 حمامی محدثان اند
 (حمامه) کسبابه میان سینه
 وزن قبیله و انی است و برگزیده اشتران
 و موسندان و پینه اسید شتر و ساحت
 پالیزه کوشک و چرخ دو و حلقه درو
 نام سپ ایاس بن قبیله و اسب
 قرادین زبید و از اعلام است و الحمام
 من الفرمین لقصق و حمامه
 الاسلی و حبیب بن حمامه
 ذکر فی الصحابه
 (حمام) کفر اب تب جمع ستوران
 و بهتر شریف و نام مردی و از اعلام
 است و ذوالحمام بن مالک
 از قبیله حبیب است
 (حمام) کتاب فضا و قدر مگ
 (حمام) سیاه و در مرغی است کوه

(حمام) کشد او گریه نکر است
 حمامات جمع و و ذات الحمام
 میان اسکندریه و افریقیه است
 (حمامی) گریه بان و ابوالحسن
 حمامی مفری عراق است
 (حمیم) لامیر قریب و خوشا و
 احمام جمع و و قد یكون الحمیم
 للجمع الموث و آب گرم و آب سرد از
 لغات اصدا و است و گریه و باران که
 بعد گریای سخت بار و نومی یقال
 طاب حمیمک ای عرقک
 و م و تب گرفت
 (حمیمه) کسبینه آب گرم و همین
 شتر حمام جمع و و شیر گرم
 کرده شده
 (حمیمه) کهنه شهری است
 حمیمات - حمرة
 (حمام) بالکسر حی است از تمیم
 و از اعلام است
 (حمامان) بالفتح و کتمان از اعلام
 است
 (حمامی) بالضم از اعلام است
 (حمامه) خاصه مرد و زایل و اولاد
 و شران گزیده یقال کیفه الحامه و الحامه
 (حتمی) بالضم تب حتمیات جمع
 و از اعلام است
 (احتم) تیر نا تراشیده بیکان نا نهاد
 و سیاه و سید از لغات اصدا و است
 و کعبه است (احتم) آنکه رنگ حتمه دارد
 (حتماء) بالفتح مد و و ادوی و
 مردم حتم جمع و و شفا حتماء
 لب سیاه نام
 (یحسوم) سیاه و در مرغی است کوه

سياه و هم اسپ حسين بن علی و اسپ
 بشام بن عبد الملك از نسل حرون و
 اسپ حسن طائی و اسپ نغان بن
 منذر و کوی است بمصر و آبی است
 عربی شیشه و کوی است بسیار ضراب
 رخسار هم چند کوههاست به نام
 رخسار و مکه میانی نام پادشاهی
 رخسار هم ظریف خرد مترنگ که در آن
 آب گرم کند
 رخسار هم حرکتی است بر آن قصد
 کنند و سبب تب و دانه من هم
 زمین با تب یا زمین بسیار تب و نیز
 محمده بدون الف و لام وی است
 بصید و شهری است بشرقیه و وی
 است در سواد اسکندریه
 ابو محمد عبد الله بن احمد بن
 حمویه مخفی بفتح الحاء و
 شد لیس المضمومه و سکون الواو
 وقع تحتنا شبه راوی صحیح بخاری
 است و بنو حمویه جوینی بخان
 رخسار بفتح و الضم از اعلام است
 زال جامید سورتهائی هفتگانه
 قرآن که در آن افتخار بخم است
 ذوات جامید جمع نزد گویند و
 اما در بعض شعر آمده و آن اسم اعظم
 الهی است یا قسم و سوگند است
 یا حروف مقطعه از لفظ الرحمن است
 و باقی حروف آن الرون
 رحیم هم کسم و هر هفت
 سياه و مرغی است
 رخسار هم بالکسر باقی است یا لاء
 زبان و لغیم هم جمع نرواز
 اعلام است

رخسار هم کلاب از لوبک همیر
 و ممانه است
 رخسار هم بودینه ستانی که بریش
 پستان باشد و آنرا حقی بنوی گویند
 کی جید للزکام مفقوع
 لسدد الزکام مقول للقلب شرب
 مقول لا یشفی من الالسهال المذی
 یذهب و در و ماء باره
 رخسار هم سبیا علی کسه یعنی باقی
 غایب خبری
 رخسار هم الامر حتما مجهول فضا
 کرده شد کاره و حکم له الامر تقید
 انداز کرده شد برای وی کاره و
 هم حخته قصد کرد قصد و ریاض و
 هم المشورس تافت شور با تش و
 هم الشحمة گداخت به راه هم الما
 گرم کرد آب راه و هم انحال البعیر
 نشاند شتر راه و هم الله له کذا
 قضا کرد حکم نمود خدا برای او این
 چنین و هم الامر فلا تا ایده
 انداخت او را کار و هم هموله
 تب کرد او و يقال حممت علی
 من هم حمما هم که سياه شد
 و سید گردیده و حممت الحمی
 انگشت شد خدرک تش و هم الما
 گرم شد آب
 هم هم که هم نوشتاوند
 هم هم که هم حاجت سخت و هم
 اندازنده و حاجت حاضر و هم وجود
 از زمین هم هم زمین تب آورده زمین
 بسیار تب
 رخسار هم الماء گرم کرد آب راه و هم
 والله له قضا کرد خدا برای وی

و احکم نزدیک شد و من فتر بعدا
 احکم خود و جانا و اح الامر فلا تا
 اندوه انداخت فلان را کاره و احکم
 آفته شست خود را آب سر و آب
 گرم و احمت الادمق تب ناک
 گردید زمین و و احته الله سياه
 گردانید او را خدا و نیز احصام
 تب و ابن يقال احته الله فهو
 محموم علی غیر قیاس احکم مجهول یعنی
 تقدیر کرده شد فهو محموم و نیز
 احصام تب زرد و خارج شدن
 مرم و منه احکم الرجل
 رحیم الماء گرم کرد آب راه و
 حکم الرجل سياه کرد روی مرم و
 به و حکم الغلام بر آدرش وی
 حکم الرأس بر آدرش مرم بعد
 ستردن و حکمت الارض
 بر آورد زمین نباتهای سبز را بیاسی
 حکم الفرج بر آورد چوزه و نیز
 حکمینم شعله دادن مطلقا
 يقال حکم ام و آیه ای متعنا بعد
 الطلاق و ثیاب العجوه جاها که
 طلاق سنده زن را در شعله وی دهد
 محام ثابت يقال انما محام علی هذا
 رحامه محامه محامه مطالبه مرم
 او را و نیز محامه نزدیک کسی
 شدن و هم بودن بقلل حامه ای قاریه
 هم هم هم گردید و در گرابه شد
 را حله هم از زمین شد بشت خواب
 رفت از اندوه و احتمت العیث
 نرم شد چشم وی خواب مانند بکده
 هم هم سبیا المنسول باقی
 غسل کردن

(احتمی) شیر که سده باشد و
 حدید محمی آهن گرم کرده شده است
 (محمیة بن حنوا و جنود) کتله
 صافی است
 ان (حمی الشئی خصیاً و
 جمایة بالکسر محمیة نگار است
 از او عابت کرده و حمی الکلاء
 حمیاً بالغف و حمیة و جمایة
 و جنوة) بالکسر همین معانی
 کر گیاه را و بریدن نذر و حمی القوم
 یاری داد قوم را به و حمی المولفین
 مایه مژگه به نیز فرمود چهار را از آنجه
 او زبان دارد
 (من) حمی من لشی حمیة
 بالشدید و محمیة کتر رنگ
 و عار است از آن و حمیبت
 الشمس حمیاً و حمیاً و حموا
 است گرم و سوزان شد فتاب و
 كذلك حمیت النار و حمی الوطیس
 و حمی القریس گرم شد اسب
 و نوقی کرد حمی المسماة حمیاً و
 حموا گرم شد مرغ آهن در آتش
 و حمی الوحمی بسیار شد
 نزول و حمی و بی هم فرود آمد
 و آحمی المکان حمی گردانید جای
 نزدیک آن کسی که در دو یافت آنرا
 حمی و آحمی الحدید گرم کرد
 آهن در آتش و آحمی الله
 الشمس گرم و سوزان گردانید آفتاب
 و کذلک آحمی النهار از کسی رفع
 کردن جزیرا و نگاه داشتن یقال عا
 حنوا و حنمیت علی ضیفی
 یک قلم گرم بهمان جان

احتمی المولفین پر پیز کرده چهار
 مضرات
 (تحاماة الناس) خشتن را
 از وی نگاه نشندم هم و پر پیز نموند
 احتمی المراض برینه زرد
 چهار از مضرات و بازمانده وینه
 اختتام برینه
 (احتموی الشئی) کاشوشن
 سیاه شده شد شب و بر
 ح ن عا حنما بالکسر شده
 است که برگ معروف است و بدان
 رنگ کسد حنما که بی حنمان
 بالعم جمع و منسوب اند به آن
 اب اهدیه حنانی بن علی و حمی
 حنالی بن محمد هارون حنالی
 بن مسلم عبدالله - الی و حمی
 بن محمد حسین حنالی بن محمد
 صابا جزه برادرش علی حنالی بود
 حنالی بن یاسین و محمد حنالی
 بن شبله الله حنالی نرد و ادکی
 الحنا در میان زرد و قرمز است
 (حنن) کوه است و در احوال است
 و از اعلام است و حنا کتاب
 دور یک توده است
 (حنف) حنات یا حنات تیر است
 یعنی نیک بزر
 (ف) حنأ المکان سبز شد در زمین
 بچید گیاه آن و حنأ المرأة پاکاید
 زن را
 (حنأ حننا و حنننه) رنگ کرد
 از آنجا
 (حنأ) رنگن شد بجا
 ح ن ب (حنب) مرمه

لحی ساقها و دوری میان دو پا
 است بی بنا صد یا شنه
 (انمود خنیوب) بالضم یعنی سخت
 سیاه
 (حنشب) کجوت چاهی است
 و منی است بهرینه منوره
 (حنشب) که عظمیه کویشت
 (حنب حنینب) سه فرقه آفتند
 حنبا ادجان سحر را ستوار بنا
 کرده لاج و لای گردانید و نیز حننب
 کوزک پشت و شهای است حننب
 بچه کوزی پاییز دوری میان دو پا
 بی بنا صد یا شنه لحنی ساقها و دوری
 (حنشب) معطر است از آن
 حنبا فلان کوه گردید زری
 حنبا حننیه هم چون زریه
 ح ن ب ت ر
 (حنبتر) بحر جل شد و حمی
 ح ن ب ث (حنبث)
 کجی معرفت ز علام است
 ح ن ب ج (حنبج)
 کز بر ج است
 (حنبج) کسند طهر بر پوست و
 (حنابج) کوه با فضله
 (حنابج) مورهای بزره
 است نیبج اصغر آبی است
 ح ن ب ر (حنبر) کوتاه
 مالا از اعلام است
 (حنبره الیود) تخنی سرها
 ح ن ب ر ت
 (حکنب حنبوبث)

دفع خاص بپوش ما و خدیو بیست
کذلک و وضو و خدیو بیست

سایف
ح ن ب ش (حنبش)

بالمعروفه نزد اعلام است
حنبش (رقص کرد و یا کوفت

دست بردست زد که آواز آمد بر

و رفتار آمد و عیب و باری کرد و خدیو
نقص سخن کرد و حنبشست

اجتوادی بازی کردند دختران
و حنبش فلان، انس ۱۰۱۰ و

بسخن
ح ن ب ص (حنبص)

کجف معروفه ز اعلام است
ابوالحنبص (بالکسر و باه

حنبصه) در جرب روی آورد
بر دشمن بهمان

ح ن ط (حنبط)
کجف معروفه از اعلام است

ح ن ب ل (حنبل)
کجف معروفه کوتاه بانا و پوسن یا پوسن

و مورد تمه و دریا و گلان شکم و ذیبه و
و گوشت و شاربوی است بریا تمه

عبد الله احمد بن حنبل
بن حنبل امام محدثان است

(حنبل) بهر شوق مغیون
و بار دخت نان و بویا

او تو حنابل کلاطه مطهر است
حنبال (بالکسر فریه بر گوشت

حنباله) بالکسر دریا و بویا
گویی (حنبل) حنبل خورد

حنبل پوشید
حنبل (سرپت کرد

ح ن ت (حناوت) بان
می فروشند نیز و توت حناوت تبخ

ومی فروشند حنالی و حناوتها
مسوب است آن

ح ن ت ر (حنثار) بک
کوتاه نبرد

ح ن ت ف (حنترف)
کجف معروفه تنگ

ح ن ت ف (حنترف)
کجف معروفه کمال و بر آن برگنده باشند

ح ن ت ف (حنترف)
بزرگترین و نام ابن نجف بن

ح ن ت ف (حنترف)
سعد یا فعی و حنترفان

ح ن ت ف (حنترف)
حنترف بن سنجف و برادرش سنجف

ح ن ت ف (حنترف)
یا حنترف و حادث پسران اوس

ح ن ت ف (حنترف)
بن حمیری

ح ن ت ل (حنتل)
را ابو یزید بن حنترف مازنی

ح ن ت ل (حنتل)
کز بروج در روی اختلاف است

ح ن ت ل (حنتل)
و حنترفان کز نور مرد در ریش کشیده

ح ن ت ل (حنتل)
از سحان صفر

ح ن ت ل (حنتل)
ح ن ت ل (حنتل)

ح ن ت ل (حنتل)
کجف ضعیف

ح ن ت ل (حنتل)
ح ن ت ل (حنتل)

که ما ششم بن مغه و هاند
و حنا قهر ابرویش سیاه

ح ن ت (حنث) بالکسر نزه
و خلاف در گویند و اقال بلیغ الکعبی

ح ن ت (حنث)
الحنث یعنی کجف

ح ن ت (حنث)
مواقع نزه

ح ن ت (حنث)
(سوا) حنث حنثا نزه مندند

ح ن ت (حنث)
و خلاف مؤنثه کرد و میل کرد و باطل سخن

ح ن ت (حنث)
یا از حق باطل

ح ن ت (حنث)
یا حنثا (ساعت گردانیدن کسی)

ح ن ت (حنث)
و میل گردانیدن از باطل بسوی حق یا از حق بطل

ح ن ت (حنث)
(حنث) عبادت کرد شبانه می چند و

ح ن ت (حنث)
کوشه گرفت از برکتش تنگ انداخت گناه را

ح ن ت (حنث)
از نو و حنثت من کذا التوبه کراهت آن

ح ن ت (حنث)
ح ن ت (حنث)

ح ن ت (حنث)
ح ن ت (حنث)

ح ن ت (حنث)
ح ن ت (حنث)

ح ن ت (حنث)
ح ن ت (حنث)

ح ن ت (حنث)
ح ن ت (حنث)

از به تری

ح آن ق (د خنجند) افتقد

رنگ تووه دراز

رنگ توجوه کز نوب نامی گلوه قارونه

است دراز که دران در روزگار دارد

هندی است مانند سکه نرد

ح آن ج را خنجوه انانی

گلو و مذکور است در تین ر

خنجور (نوی از بیماری سلم)

خنجور (ذبح کرده و از خنجور است)

الدین) فرو شده بفاک

ح آن ج ف (خنجف) اعفر

وزیرت و مقدره سرین که نزدیک تینه

است تخفیف باغیر مثل

خنجوف (که بگور سر استخوان تانی

پهلوان جا بایش

ح آن ج ل خنجل (که زن

بی نرم بسیار فریاد

خنجل (مقصد دوی است

ح س جل کوتاه گردانیم

ح آن ح (رحم) بالسر کلمه است

که بیان گویند آن را ز حرکت

ح آن د (حسد) عشق آنها که رنگ

و خورده باشد و چون رنگ یکسو کشید

پدازید حسود کفیل کی

ح آن و ج (خندج) بالضم

معرفه از اعلام است در یک پیکره نیکو

که نباتهای هر قسم رویاند

ح آن د ج (خندج) شتران کلان

ح آن د ی (ریب) تو دانی دراز و زب

تو دانی خرد خندج و خند و بدیخ

ح آن و ر (خند) بالضم معرفه دبی

است به عقلان از آن ده اند سلامه خند

محدث بن جعفر بن محمد بن محمد بن احمد

د خند و سره سیاهی دیده و مذکور است

در ج ر

د خجل خناد و العین مر و تیر نظر

ح ن و س (خندس) بالمشب

تاریک و تاریکی خنادس جمع

(خنادس) شب پس تاریکی

د خندس اللیل) تاریک نه شب

و خندس الرجل افواه ضعیف شد

ح ن و ق (خندقوق) بنق این

که از ادوق گویند خندقوقی و

خندقوقی بصم القاق و فتحها و قلد

تکسرا الحامفی الكل لغات است

دران و مر و در از مضرب و اتمق

ح ن و ل (خندل) کجند کوتاه

ح ن و س (خندلس) رفاقه خندلس

غنی الحاء کسر الام ناقه گران رفتار بسیار

گوشت است و نجیب و اصل

ح ن و م (خندم) کجند و خنی است

که بجهای آن شرح باشد خنده

ح ن و ز (خندز) کلمه است

ح ن و ح (خندح) بالضم معرفه

بی است نزدیک دریند و آبی است مری سیم

ح ن و ق (خندق) بالضم گران سخت

ح ن و ک (خندک) شعبه از کوه

ح ن و یان (خندیان) بالکسر بسیار شر و بی

ح ن و خ (خندخ) نظام آفتاب

ح ن و د (خندد) کشاد از اعلام است

ح ن و س (خندس) کاسر گویند و گوساله

بر بیان کرده شده در مغز و گویند گرم و بید

از بر بیان کردن بنور آب زوی چلیب باشد

ح ن و کرم (خندکرم) و روغنی است و

سرخنی چون خطمی و گن مانند آن و آبی است

محدث بن محمد بن احمد

د خندس (خندس) بالمشب

د خندس الشاکه خندس او خندس

بر بیان کرده گویند را در حالی و مذاشت باک

ان شکای از مناجیب نخته شود و خندس

الضرایم همیز کرده اندید اسپ را یک

دک و اعد از آن آفتاب استاده کرده

ح ن و س (خندس) تاریک نه شب

د خندس و محضود نعت است از آن

ح ن و ت (خندت) الشمس المسافر سوخت

آفتاب مس فر و گذاخت

د خندس (خندس) بسیار آب میخند و رثاب و رند

آب میخند این اریغات اضداد است

د خندس (خندس) بر بیخودت در آن تا عرق کند

د خندس (خندس) بسیار دشام و سیده

ح ن و م (خندم) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و ز (خندز) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و ح (خندح) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و ل (خندل) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و س (خندس) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و م (خندم) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و ل (خندل) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و س (خندس) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

ح ن و م (خندم) کلمه است

د خندس (خندس) کلمه است

خرزبه ابو جمل گوید و آنچه بر درخت
 منحصراً یک باشد از جمله سموم قتال است
 بدان جهت که نامی قوت سمیه و زخم
 ازان مجتمع میشود و حنظله یکی و مستعمل
 نزد او است **حَنظَلَة** لَيْسَ لِلْمَلِكِ الْقَلْبُ
الْمَنْصُوبُ فِي الْقَاصِلِ ثَوْبًا وَ الْعَاءُ فِي
الْمَعْرُوفِ لَمَّا الْيَهُودِيَا وَالصَّوْعُ وَ الْوَشْوُ
وَذَا الثَّعَلِ الْجَدَامُ مِنْ لَسَعِ الْكَافِي
وَ الْكَادِبُ لَا سَمًا مَثَلُهُ لَوْ جَعَلَ السِّقِّ
تَحْتَ بَيْتِهِ وَ لَعَلَّ الْبُوعِيثَ تَشَابَهَ
الْمَسَادَ لَكَا بِأَخْضَرٍ وَ كَحَنْطَلٍ
بِئْسَ كَضِيحٌ صَحَابِيُّ سَمَاءٍ
أَخَذَ قَلْبَهُ آریست مرثیة رسول و
 مرثیة بهار و مرثیة بی اندر بیج مدینت
 و حنظله بن مالک فاید زرت
 زبانه ایقال لهم حنظله الا کرمه
 و در تریب حنظله و وری است
 ردو الحناطل بگزاره بن قیس
 فادس شجاع
ح ن م أَحْقَفُ بجز آنست
 از مستحقین و کز بی بی پیمانگه نریاقت
 و بی یکی پارسه و راه رفتن بر پشت
 یازدهان نداشت خرد کزی دسینتقد
وَالْعَمَلُ مِنْ مَجْمَعٍ وَ كَرَّمَ خَوْهُ وَ أَحْفَفُ
رَجُلٌ حَنْفَاءٌ لَفْتَتِ اِزَّانَ
رَضِيخِ ابُو جَحْرٍ أَحْقَفَ ابْنِ قَيْسٍ
 کا محمد از کبار تابعیانست به میثوف
حَنَفِيَّةٌ فَسُوبُ اسْتَبْوَى كَأَنَّهُ أَوَّلُ
مَنْ آهَ وَ بِالْحَنْفَاءِ وَالْقِيَاسُ أَحْنَفِي
حَنْفَاءٌ لکان و استره و نام ریب
 نذیر فراری بن بذر و آبی است مرثی
 معاویه بن عامر بن زبیر را در خنثیت
 کبیر که باری کسل کند و باری نشاط آورد

و حربا و شب پشت و اطوم که نوعی از
 ماهی دریائی است
حَنَفِيَّةٌ کامیر بایل زهر وین باطل
 بسوش وین اسلام ثابت بر آن و حامی
 و آنکه بر ملت ابراهیم علیه السلام باشد
حَنْفَاءُ جمع خر و کوزه و کلتکر و وادی است
 و مخنون و مسلمان راست دین و **حَنَفِيَّةٌ**
 بن احمد ابو العباس قدینوری
 اساذ ابن در ستوبیه و پدر ابو موسی عیسی
 قیزیانی است
حَنِيفَةٌ سینه غب اشال بن اجمیر
 پریمی است از آن حمی است خولت
حَنِيفِيَّةٌ در حضرت زینب بنت علی بن ابی طالب
 کرم الله وجهه و ابو حنیفة کذبت
 است لقبه است مشهور با همان بن
 است ابو موسی زینب زیدتعالی
حَنِيفٌ بن رباب کرمه سهاسل
 عثمان بن ابی ان حنیف کسی بیاید
 رضی بحنف بیست
ح ن ف س **حَنِيفَسٌ** بالكسر معنی
 حنیفین است یعنی زن بزرگان کرمه
ح ن ف ش **حَنِيفَسٌ** و **حَنِيفِيَّةٌ**
 کسره یا فسی و مار است لان بزرگ سر
 نقطه و ایسا کن اذا حَوَيْتَهَا اَنْتَعَجَ
 و ریبها یا حنفا است
ح ن ف ص **حَنِيفَسٌ** بالكسر باریک
 جسم و تزار و مذکور است در ح ف ص
ح ن ق **حَنْقٌ** محرکه غشم شدت غم

ح ن ق جمع
حَنْقٌ یعنی غم زبیران
حَنِيقٌ کامیر غشم آمده
 را ایل حنایق) شت ان لا غر و شتران
 فریه از لغات اصفیاء است
ح ن س **حَنْقٌ حَنْقًا** محرکه و گفت
 غشم گرفت به حنق و حنیق و
ح ن ط لغت از آن
ح ن ق **حَنْقٌ** غشم آورد و سحت کینه گرفت
 و **حَنْقٌ** کرم غمت از آن
و أَحْنَقُ الزرع) از غلا و بر آمده
 نشه شد غار طی خوشه زراعت و
أَحْنَقُ الصليب) جسد پشت
 شکر و کذلک **أَحْنَقُ** الشمام و
أَحْنَقُ الحماز) باریک و لا غر شد غم
 زبیری کشتی به حماد **حَنْقٌ**
 کمن لغت از آن
ح ن ق **حَنْقٌ حَنِيفًا** معنی
أَحْنَقُ الزرع است
ح ن ق ط **أَحْنَقُ** کحنق
 نوعی زمرغان است یا در ح و بدون
 افع و لام بدین نیز بدین معنی و
ح ن ک **حَنْكَ** محرکه نام
 دندان و در سینه از مردم و جز آن
أَحْنَاكُ جمع گروهی که طلب آب
 و علف بزمن دیگر روند تا بنجا استوار
 بچرانند و شتهای باریک و بلند که
 سنگهای آن سپید و نرم مانند گلویخ
 باشند و وادی است همین مرعواتی
 را و بدون افع و لام لقب عامر صبیح
 محمدت به **حَنْكَ** العرب بنقار زراغ
 و سیاهی آن
ح ن ک **حَنْكَةٌ** محرکه پیشه مشرف از دین

(حَنَك) بالفم وکسر اذائش و تخريبه
 (حَنَكَة) بالفم اذائش و تخريبه و
 جوب ياد و اول که ميخاشي پالان وي استوار
 کنند و جوبي که زير زنج ناقه بسته سر ديگر
 آن در گرون بچه بندند تا ناقه بر آن
 مهربان گردد حَنَک جمع
 حَنَک بضمتين مرد و انا و استوار
 تخريبه (حَنَكَة) بضمتين زن و انا
 (حَنَک) کتاب رشته حَنَک بند
 ليشه و جوب ياد و اول که ميخاشي پالان
 بوي استوار کنند و جوب که تک سر آن
 زير زنج ناقه و سر ديگر آن در گرون بچه
 بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد و
 حَنَک بن سنه و حَنَک بن
 ثابت و ابو حَنَک که يه بران بن بکر
 بن کلاب اند و ابو حَنَک بزاه
 بن لبع - شانه اند
 (أَسْوَد حَنَک) که در حَب نيسه
 (حَنَک) کامي از ميوه و ...
 استوار خرد و تخريبه
 (حَنَکَة) کثيفه استوار داده نيب
 خور
 هَذَا الْبَعِيرُ لِحَنَکِ الْإِبِلِ عَلَى
 التفصیل یعنی خورنده ترين شتران است
 وَكَانَ لِلْبَعِيرِ حَنَکُ الْبَقَائِرِ وَهُوَ
 شَاذٌ لِأَنَّ الْخِلَاقَةَ لَا يُعَالَفُهَا مَا عَظُمَ
 (حَنَک) کثير رشته حَنَک بند و لوشه
 (حَنَک) حَنَک کورک که خرم
 خاشيده بر کاش مالیده باشند
 (حَنَک) حَنَک الفرس حَنَک
 ليشه کرد اسپ راه و حَنَک الشَّيْءُ
 فَيَسِدُ «استوار کرد آنرا» و حَنَک

الصَّيْحَى) خرما و غير آن خاشيده بکام
 کورک مالیده و حَنَک المَتِين
 الرَّجُلُ حَنَکًا بالفتح و يجرک از مود
 و استوار خرد گردانيد مرد را بگره
 (حَنَک) کلمه مرد استوار تخريبه
 (أَحَنَکَة) المَتِين استوار خرد
 گردانيد او را تخريبه و أَحَنَکَة
 رذکره است
 (حَنَک) کعظوم استوار خرد و تخريبه
 و صَبِي حَنَکَة مَعْنَى
 صَبِي حَنَکَة است
 (حَنَکَة) تخنيکًا ماليد حَنَک
 او را و حَنَک بست و ليشه کرد
 حَنَک: لَعَقَى مَعْنَى حَنَک الصَّيْحَى
 است و حَنَکَة لَسِنِ اسْتَوَار
 خرد گردانيد او را تخريبه و تخنيک
 الميتمت بر آوردن خرده از زير زنج
 مرد
 (حَنَک) کلمه زير زنج بر آوردن
 (حَنَک) مرد استوار خرد و تخريبه
 (حَنَک) لَقَامٌ بيشه کرد اسپ
 و (حَنَکَة) لَدِينِ اسْتَوَار خرد گردانيد
 او را تخريبه و نيز (حَنَک) اسْتَوَار حَنَک
 و آن زود شدن و (حَنَک) حَنَک
 مَتُون شَدِيدٌ بَرَانٌ و (حَنَک) حَنَک
 الْآرَصِ خورده و نبتهاي زمين
 (حَنَک) فَلَا تَأْخُذُ مَا لَ أَوْرَا
 (حَنَک) بيار خورده و بعد
 که خوردي و (حَنَک) لَعْنًا بَر
 کنده گرد مزارع
 ح ن ک ت (حَنَک) کجعفر
 بطن است
 ح ن ک ل (حَنَک) کجعفر
 ح ن ک ل (حَنَک) کجعفر

(حَنَک) کعظوم استوار خرد و تخريبه
 و صَبِي حَنَکَة مَعْنَى
 صَبِي حَنَکَة است
 (حَنَکَة) تخنيکًا ماليد حَنَک
 او را و حَنَک بست و ليشه کرد
 حَنَک: لَعَقَى مَعْنَى حَنَک الصَّيْحَى
 است و حَنَکَة لَسِنِ اسْتَوَار
 خرد گردانيد او را تخريبه و تخنيک
 الميتمت بر آوردن خرده از زير زنج
 مرد
 (حَنَک) کلمه زير زنج بر آوردن
 (حَنَک) مرد استوار خرد و تخريبه
 (حَنَک) لَقَامٌ بيشه کرد اسپ
 و (حَنَکَة) لَدِينِ اسْتَوَار خرد گردانيد
 او را تخريبه و نيز (حَنَک) اسْتَوَار حَنَک
 و آن زود شدن و (حَنَک) حَنَک
 مَتُون شَدِيدٌ بَرَانٌ و (حَنَک) حَنَک
 الْآرَصِ خورده و نبتهاي زمين
 (حَنَک) فَلَا تَأْخُذُ مَا لَ أَوْرَا
 (حَنَک) بيار خورده و بعد
 که خوردي و (حَنَک) لَعْنًا بَر
 کنده گرد مزارع
 ح ن ک ت (حَنَک) کجعفر
 بطن است
 ح ن ک ل (حَنَک) کجعفر
 ح ن ک ل (حَنَک) کجعفر

(حَنَک) کعظوم استوار خرد و تخريبه
 و صَبِي حَنَکَة مَعْنَى
 صَبِي حَنَکَة است
 (حَنَکَة) تخنيکًا ماليد حَنَک
 او را و حَنَک بست و ليشه کرد
 حَنَک: لَعَقَى مَعْنَى حَنَک الصَّيْحَى
 است و حَنَکَة لَسِنِ اسْتَوَار
 خرد گردانيد او را تخريبه و تخنيک
 الميتمت بر آوردن خرده از زير زنج
 مرد
 (حَنَک) کلمه زير زنج بر آوردن
 (حَنَک) مرد استوار خرد و تخريبه
 (حَنَک) لَقَامٌ بيشه کرد اسپ
 و (حَنَکَة) لَدِينِ اسْتَوَار خرد گردانيد
 او را تخريبه و نيز (حَنَک) اسْتَوَار حَنَک
 و آن زود شدن و (حَنَک) حَنَک
 مَتُون شَدِيدٌ بَرَانٌ و (حَنَک) حَنَک
 الْآرَصِ خورده و نبتهاي زمين
 (حَنَک) فَلَا تَأْخُذُ مَا لَ أَوْرَا
 (حَنَک) بيار خورده و بعد
 که خوردي و (حَنَک) لَعْنًا بَر
 کنده گرد مزارع
 ح ن ک ت (حَنَک) کجعفر
 بطن است
 ح ن ک ل (حَنَک) کجعفر
 ح ن ک ل (حَنَک) کجعفر

(حَنَانَه) معرفت نام شبانه
 (حَنَان) کشاد آرزو کننده جزئی
 و سخت نیده و متوجه شونده بر سر تا بنده
 خود و نامینت از جاهای باری تعالی و
 ترک آواز دهد وقت گردانیدن میان
 انگشتان و راه پیدا و آشکارا و شاعریت
 از قبیله جهیز و استی است عرب را و
 لقب اسد بن نواس و حصص
 حَنَان (دلاور که اوراست
 آواز بخت سرعت وی و آبوق
 الحَنَان موضع است محمد
 حَنَان بن ابراهیم بن سهل
 محبت است
 (حَنَانَه) کمان و کمان بانگ زنده
 وزن که دریا وزج اول خود پیوسته ناله
 کند و اندوه ظاهر نماید
 (حَنُون) باد که از وی آواز آید
 مانند عفن شتر و زن کودک دار که شوهر
 کند تا نوح به مات اولادش قیام نماید
 (حِنَان) با کسر مشدود حنا
 (حَنُون) اکثر اول حنا باشد
 از سر درخت
 (حَنُونَه) لقب یوسف بن یعقوب
 که از زخم روایت کند و لکن علی
 بن حسین ابن علی بن حنویه
 کمر دیده است
 (حَنُون) کامیر آرزو مندی و
 ناله و ناله ناله که از بچه جدا شود و بسیار
 گریه و سگی نشاط و نگره طرب از
 اندوه باشد یا از خوشی
 (حَنُون) کامیر و حنین است کسکت را
 و باللام فیما فیما تا به است عادی لاد
 و جمادی الاخره است آینه و حنون

و حَنَان جمع
 (حَنُون) کزیر معرفت موضعیت
 میان طالب و تک و نام مردی بیض
 صوفیه و نام موزه دوزی از اهل
 حیره و منه المشرک جمع حَنُون
 حَنُون مائة اعرابی الحَنُون قلم
 فَنَلَطَهُ وَعَلَقَ لِحَدَى الحَنُونِ حَنُون
 وَتَقَدَّمَ وَطَرَحَ الْاُخْرَى وَكَمَنَ لَهُ فَرَا الْاُخْرَى
 فَقَالَ مَا أَشْبَهَ بِمَنْحَقِ حَنُونٍ كَانَهُ وَفَرَا
 اُخْرَى لِحَدَى حَنُونٍ وَرَأَى الثَّانِي
 مَطْوِيَةً حَنَانٌ بَعِيْرَةٌ وَرَجَعَ اِلَى الْاَوَّلِ
 فَذَهَبَ حَنُونٌ بِبَعِيْرَةٍ وَلَيْسَ مَعَهُ
 اِلَّا الحَنَانِ فَقَالَ قَوْمُهُ مَاذَا جِئْتَ
 بِهِ مِنْ سَفَرِكَ فَقَالَ جِئْتُكُمْ بِحَنُونٍ
 فَذَهَبَتْ مَثَلًا يُضْرَبُ عِنْدَ الْاِسْتِ
 مِنَ الْحَاجَةِ وَالرَّجْوِ بِالْحَنِيَّةِ
 وَمَحْمَدُ حَنِينِ بْنِ اَبِي
 الْحُسَيْنِ وَاسْمُ حَنِينِ
 بْنِ اَبِرَاهِيْمٍ وَهَذَا تَمَّ
 (حَنِين) معرفت موضعیت
 بنام
 (حَنَانَه) ناولی قال مال الحانان
 لِاِنَّهُ اِي نَاقَةٌ وَلَا شَاةَ
 (حَنُون) مبتلا بصرع و دیوانه
 (حَنِينَة بن دُرَيْبَة) لغز اوله وقع
 الباقی نام پادشاه آینه صالحه النبی
 صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلِي اَهْلِي
 جَبْرِيَاءَ وَاذْرَح
 (حَنَان) حَنَان حَنَان بالفتح بارگردانند
 او را و باز داشت یقال حَنَانٌ عَنِّي فَمَنْ
 اِي كَفَرُوا وَخَيْرُهُ وَبِئْر حَنَانٍ بِخَشَوْد
 و مهربانی گریه
 (حَنَان) حَنَان حَنَان نیک طرب کردن
 و مهربانی خود را بدون علت

حان) لغت از آن و بنبر حنین
 آرزو مند شدن و مال گردیدن و قید
 مالی و نالیدن ناله از جدائی بچه و
 حَنَنْ القوم) بانگ گردان حنی
 المثل حَنَنْ قَدَحٌ لَيْسَ مِنْهَا اِقْتِرَابُ
 حَنَانِ فَلَمَّا رَجَعَ حَنَانٌ لَيْسَ مِنْهَا
 اِقْتِرَابُ حَنَانِ اَوْ يَمْتَدِحُ بِعَمَّا لَا يُوْجَدُ عِنْدَهُ
 (حَنَان القوم) بانگ گردان حنی
 حَنَنْ المشهوره حَنِينًا) گل آورد
 (حَنَان) باز پس گشت و بدولی کرد
 یقال حَمَلُ حَنَانٍ اِي هَلْلٌ وَكَذَّبٌ
 (حَنَانٌ عَلَيْهِ) مهربانی نمودن
 (حَنَان) نیک طرب کرد
 (حَنُون) شته ناله
 (حَنَان) نیک طرب کرد
 (حَنُون) از رسیدن بکلی چیز از مهربانی برود
 ح ن و (حَنُون) بالکسر الفتح خردار و کج
 از هر چیزی خواه از بدن می باشد آنچه
 ابرودیش و پهلوی خواه از غیر آن نداشت
 زمین ریخته ده در هر چوب کج که در آن
 خرد و یاد در پالان بزرگت و گوشه زمین چنان
 ح ن و (حَنُون) حَنُون حَنُون جمع نود
 بالکسر کز سر و مند حنون الحبل و نام
 موصی و نایق است و حنون قمار است
 موضعی است و حنونان و چوب
 نم دارد که بر آن شبکه باشد و بدان
 گندم بسوی نرمن گاه کشند
 (حَنُون) بالفتح گیاه است
 خوشبوی که در زمین نرم و دیده دارد
 دشتی و رحمان و اسی است
 (حَنَانیه) زن که شوی کنند از
 مهربانی که با فرزند دارد و گویند که نم
 دهد گردن خود را بدون علت

وَحَايَتُهُ (مَشْدُودِي وَسَيَرُوشَانِ)
 حَادِيَتٌ وَحَايِنَةٌ وَحَايَاتٌ وَكَانَ
 مَيَفْرُوشِي
 وَحَيَاءٌ كَشْنُ خَوَاسِي
 وَحَيَانَةٌ (بِالْكَسْرِ كُنْجِي وَاسْمَا)
 وَرَجُلٌ أَحَقِي (مَرْدُوكُوزِشْتِ يَطَالُ)
 هُوَ أَحَقِي النَّاسَ ضَاوَعًا عَلَيْكَ
 أَي أَسْفَقَهُمْ عَلَيْكَ
 (فَاقَةٌ حَتَوَاءٌ) نَادُوكُوزِشْتِ
 (حَوَيِيَانٌ) كَفَيَانٌ دَوُوَادِي اسْتِ
 (حَوَيِيَةٌ) كَفَيِيَةٌ كَمَا نِ حَتِي وَحَايَا
 جَمْعُ
 (حَوَانِي) دَرَاذَلَرِي نَبِي سَوَا نَبَايِ
 رَأْحَا الْأَمُودُ بِالْفَتْحِ مِثْلَ بِنِ
 سَنَهُ أَحْيَاءُ الْوَادِي
 (حَوَيْيَةٌ) كَنَزَةٌ نَمُ وَاوِي مَحْوُودَةٌ
 رَحْنَاءٌ كَذَلِكَ مَحَانِي جَمْعُ وَزِيْنِ
 كَيْ وَشِي وَشِي زَجْرَمِ شَرِي كَرِي بِرِ بَعْضِ
 پُوسْتِ آن كَرِي بِي وَيَزْدَانِ شَكِ شَدِي
 مَانِدَا كَسِي شُودِي
 نَ، حَيَاءٌ حَتَوَاءٌ كَيْ كَرْدَانِزَاوَمِ
 دَاوِي وَ حَيَا الظَّهْرُ (كُوزِ كَرْدِشْتِ رَا)
 وَ حَيَايِدُ كَانِ چَمِدِ دَسْتِ اَوِي دَوُو تَا كَرْدِ
 وَ حَيَا الْقَوَسُ سَاخْتِ كَمَا نِ وَ حَيَا
 حَيَايِيَه (شَفَقْتِ كَرْدِ بَرُويِ) وَ حَيَايِيَه
 الْمَوَاةُ عَلِي كَرْدِيهَا حَتَوَاءٌ كَعْلُو
 مَهْرَبَانِي نَمُودِ بَرِ فَرْزَنْدِ وَ شَوِي كَرْدِ بَعْدِ مَرُودِ
 مِيَا نَهَاءِ وَ حَيَايِيَه التَّجْبِيَه
 كَشْنُ نُوَادِي شَدِي نَبِي حَيَايِيَه لَعْنَتِ
 اسْتِ اَزْ نِ
 رَأْحَتِ الْمَرَاةُ عَلِي وَ كَرْدِيهَا مَعْ
 حَتَّتِ الْمَرَاةُ عَلِي كَرْدِيهَا اسْتِ

(حَيَاةٌ) كَيْ كَرْدَانِزَاوَمِ دَاوِي
 (حَتِي عَلِيَه) نَمِيدِي وَ كَيْ كَرْدِيه
 وَ حَتِي عَلِيَه مَهْرَبَانِي شَدِي بَرُويِ
 رَا حَتِي (نَمِيدِي وَ كَيْ كَرْدِيه)
 ح ح ي (حَتِي) بِالْكَسْرِ مَضْعُوبٌ اسْمَاءُ
 (حَتِي) كَسِي مَضْعُوبٌ تَبِي كَمَا نِ بِرِ بَعْضِ
 (حَيَانِي) مَعْرُوقَةٌ شَهْرِي سِتِ بَدِيَارِ
 كَرِ اَزْ اَنْ شَهْرِ اسْتِ عِبْدُ الصَّحْدِ حَاتِي
 بِنِ عِبْدِ الرَّحْمَنِ وَ كَرْدِيه اَوِي رَا حَتَوِي بَرِ فَا
 قِيَا سِ
 رَضَا (حَتِي) يَدَا حَيَايِيَه بِالْكَسْرِ
 چَمِدِ دَسْتِ اَوِي رَا (حَتِي الْعَوْدُ)
 نَمُ وَاوِي چُوبِ رَا وَ نِي زَخْرَا شَدِي چُوبِ رَا
 پُوسْتِ بَا زِ كَرْدِيه وَ حَتِي الظَّهْرُ
 دَوُو تَا كَرْدِشْتِ رَا
 (حَتِي الْعَوْدُ) حَيَايِيَه نَمُ وَاوِي رَا
 وَ حَتِي الظَّهْرُ (دَوُو تَا كَرْدِشْتِ رَا)
 ح ح و ب (حَوِي) بِالْفَتْحِ مَادِرُ
 بَدِي وَ خَوَابِرُ وَ دَخْتَرُ وَ نَهَاءِ وَ اَنْدَرُ وَ دُشْتِ
 وَ نَمُ مَهْرَبَانِي وَ كَرْدِيه وَ كَشْتِشِ وَ رِيخِ وَ
 دَرُويِ وَ دَرُويِ مَضْعُوبٌ بَدِيَارِ رِيحِيه
 وَ شَرْتَرُ وَ كَلْمِدَا اسْتِ كَرْدِيه اَنْ شَرْتَرُ رَا
 زَجْرُ كَرْدِيه وَ بَدِي نِ مَعْنِي آن مَعْ بَرِ
 سَهْرَكْتِ آيِي
 (حَوِيَه) بِالْفَتْحِ مَادِرُ بَدِي وَ خَوَابِرُ
 وَ دَخْتَرُ وَ قَرَا سِتِ اَزْ جَانِبِ مَادِرِ يَطَالُ
 لِي فِيهِمْ حَوِيَه (وَرَقْتِ مَادِرِ بَرِ قَرْمِ)
 وَ اَنْدَرُ وَ دَرُويِ وَ حَايَتِ وَ حَالَتِ وَ
 مَرُوضِي عِي وَ نَمُ حَوِي جَمْعُ : وَ مَادِرُ
 وَ زَوْجِيه وَ شَرِي سِتِ دَسْتُورُ وَ سَلْخَانِي وَ نَبِي
 وَ كَلْمِدَا دَرُ عَمُوقِ مَادِرُ وَ خَوَابِرُ وَ نَمُ وَيَطَالُ
 فَلَانِ حَوِيَه أَي كَيْسِ عِنْدَا حَوِيَه
 وَ لَا شَرُ وَيَقُولُونِ نَزَلْنَا بِحَوِيَه
 اسْمَانِ وَ نَامِ ابْنِ سَبِيحِ بِنِ سَبِيحِ وَ

الارض اي بجننل سوو
 اَحْوَابُ (بِالضَّمِّ) بِاَكْتِ وَ بِلَا وَ
 نَفْسِ وَ بِيَارِي وَ كَلْمِدَا
 (حَوَابُ) كَلْمِدَا وَ بَكْسَرِ الْبِيَارِ كَلْمِدَا اسْتِ
 كَرْدِيه اَنْ شَرْتَرُ رَا زَجْرُ كَرْدِيه
 (حَوِيَاءُ) نَمُ وَ رُوحِ وَ دَانِ حَوِيَاءُ
 جَمْعُ
 (حَوِيَانٌ) مَعْرُوقَةٌ مَضْعُوبٌ بِنِ
 (حَوَابُ) مَدَكُورَا اسْتِ دَرِ ح ح ب
 (حَوِيِيَه) بِالْكَسْرِ قَرَا سِتِ اَزْ جَانِبِ مَادِرِ
 يَطَالُ لِي فِيهِمْ حَوِيِيَه (وَ اَنْدَرُ وَ دُشْتِ
 وَ حَالَتِ
 (حَوِيَاءُ) كَلْمِدَا بِالْفَتْحِ وَ بَعِيضِ
 (حَوِيِيَه وَ حَيَايِيَه) كَلْمِدَا كَرْدِيه وَ حَيَانِي وَ
 يَطَالُ هُوَا مَعْنِي وَ أَحْوَابُ
 (أَحْوَابُ) عَلِي التَّصْحِيحِ بَالِي شَدِي
 كَلْمِدَا
 (مَحْوِي) كَلْمِدَا كَسِي كَلْمِدَا رَفْتَرِ
 يَابِي
 (حَوِي مَحْوِيَاءُ) زَجْرُ كَرْدِيه شَرْتَرُ رَا
 كَلْمِدَا
 (مَحْوِي) مَعْ بِنِ مَحْوِي كَلْمِدَا
 اسْتِ
 (مَحْوِي) تَوْبِي كَرْدِيه اَزْ كَلْمِدَا وَ
 دَرُويِ مَضْعُوبٌ نَمُودِ وَ مَالِدِي اَزْ اَنْدَرُ
 وَ مَحْوِي ابْنِ أَدِي (مَعْ بِنِ مَحْوِي كَرْدِيه
 لِأَنَّهُ صَوْتُهُ كَذَلِكَ
 ح ح و ت (حَوِي وَ حَوِيَاءُ) مَدَكُورَا
 چَرِي بِرِ شَقْتِ مَرُوضِي وَ حَوِي
 (حَوِي) بِالضَّمِّ مَعْ بِنِ أَحْوَابِ وَ حَوِي
 وَ حَيِيَانِ جَمْعُ مَرُوضِي وَ مَرُوضِي
 اسْمَانِ وَ نَامِ ابْنِ سَبِيحِ بِنِ سَبِيحِ وَ

<p>بروی افتد: و خَفِيفُ الحَاذِ قَلِيلُ المَالِ كَمِ مَالٍ (حَاذَاةً) حالت يقال هَذَا يَحَاذُ وَأَحَدًا أَي بِحَالَةٍ (حَوَذِ) بانفع گرد آوردن و سخت زدن و نگاه داشتن و پس داشتن بر چیز والفعل من لَصَرَ (حَوَذَان) کسبان گیاهی است که گل زرد دارد (حَوَذِي) بانضم نیک راننده به انگیزه بر رفتن (أَحْوَذ) کلام رفقار کتاب أَحْوَذِي مرد سبک فهم و تیز خاطر و نیک کار گزار که هر کار بر وی آسان گردد و نرم و سبک راننده (حَوِيد) کامیر همه معا کوهی است (حَوَاد) بالکسر دوری (أَحْوَذُ تَوْبَةً) گرد آوردن جامه (أَحْوَذُ الصَّانِعِ القَلْبِ) سبک ساختن آنرا: و نیز أَحْوَاد سخت زدن (أَحْوَذُ) چیره شد بر چه دستوری گردید ح و ر (حود) بانفع بازگشت و نقصان و ماتحت چچ دستار و یا سخ يقال كَلَمْتُهُ فَمَزَدَ حَوْدًا أَي جَمًّا وَتَمَّ وِمْقِي و هُوَ بَعِيدٌ الحَوَسُ دانا و قافل است مَا أَصَبْتُ كَوْنًا نَرَسِيدٍ بَحْرِي (حَوْرًا) مسرفه و بیت میان رفته و پارس زان ده است صالح خوزی و وادی است بقلیه (حَوْد) بانضم پای و نقصان و جمع اخود و خود اداهاست و آرد که از دست بیرون آید: و خودی تَحَادًا بانضم</p>	<p>نمار و ار يَحْوَحَاوُ حاجت و وَمَا قِي صَدْرِي حَوْجًا لَأَوْجَاءِ بَيْنِ تَبَّ شَهْدَتِي و مَالِي فِيهِ حَوِيحَاءُ و لَأَوْجَاءُ و لَأَوْجَاءُ و لَأَوْجَاءُ یعنی نیست حاجت و و كَلَمْتُهُ فَمَزَدَ حَوْجًا و لَأَوْجَاءُ در جواب نکره نیک گفت و نکره و خَذَ حَوِيحَاءُ مِنَ الأَرْضِ أَي طَرِيقًا مَخَالِفًا مَتَوِيًا (قَوْمٌ مَخَاجِجٌ) محتاجان (ح) حاج ایله حَوَجًا بانفع نیازمند شد آنرا: و نیز (حَوَجٌ) سلامت يقال حَوَجًا لَيْسَ سَلَامَةً (أَحْوَج) علی التصحیح حاجت مند شده و أَحْوَجَةٌ حاجت مند گردانید او را لازم متعدد (حَوَجٌ بِهِ عَنِ الطَّرِيقِ حَوِيحًا) کج گردانید او را از راه: و حَوَجْتُهُ که اشتم طریق خود در هوای وی (حَوَجٌ) حاجت خواست و احتاج حاجت مند شده احتاج إِلَيْهِ رجوع کرد بسوی وی ح و ر (حود) کپوه و مو سفید (حَاوَد) برون انف و لام پدر قبیله است از عدنان (حَاوَد) میل کرد و بگشت (تَحَاوَدًا لِحَاوِي) تب و تهنیت است ح و ر (حاذ) پشت و درختیت حَاوَدٌ کی بود نماذ المتقن موضع انداختن نمد زین بر پشت ستور و حَاوَدَانٌ آنجا زهر و ران که دم</p>	<p>حَوْتٌ أَصْفَهِي زرد کرده است: و ابن الحوت کتبت ابوبکر عثمان غفیری بن محمد حنانت: ای بر همت گذشته استوقاه ازین به سیان (حَاوَدَةٌ) کتبت: و در بعضی و حَاوَدَةٌ مدافعت کردن و کفایت نمودن با یکدیگر و هم کتبت بشوید یا به و آن ریح باشد ح و ت (حوت) بانفع کتبت و تلمهم حوت است: حیت پیش بَيْتٌ و حَاتٌ باشد: حَاوَدَةٌ یعنی بر نشان بتفرق آید باشد نزه و نیز حَوْتٌ موز: یعنی کتبت باشد است طاعت حَاوَدَةٌ بانضم زانیم است حَوْتَاءُ جگر: آنچه متفسس بجز است وزن و أَحَاتُ الأَرْضِ زیر و بالا کرد است آنچه در است: و أَحَاتُ التَّوْبِ بنامید از آبر گنده ساخت و شَحَاتُ الأَرْضِ یعنی احاط الأرض است ح و ج (حاج) درختیت نمار و ار (حَاجَةٌ) نیاز حاج و حاجات و حَوَجٌ کعب حواج جمع نزد انیر خلاف قیاس است یا مولد جمع حَاوَجٌ است: و ذوالحاجین لقب محمد بن ابراهیم بن منقر را و اول کسی است که تسبیح بیعت کرد (حَوَجٌ) بانضم دروشی (حَاوَجٌ) کصاحب درختی است</p>
---	---	--

والفتح یعنی نقشان در نقشان است
 مثل کعبه یعنی حونی باد باد او ملین
 لایصلح او کلان صاحبها ففسدوا و انما
 فی الحور و بوجوهی بنفها درنی کاری و بی
 حاصلی است یادگار ای است و
 حور بن حنا و حبه از قبده علی است
 حور (حور) محرکه پوست کانی شرح کرد
 را در وی گنیزد حورده یکی حور دان
 جمع و دهنه الکبش الحوی یعنی قویار
 شرح پوست و چوبی است که بفارسی سپید
 گویند و ستاره سوم از نجات النفش
 صغری و مذکور است در ق و در
 و پوست سرخ رنگ کرده شده و گاو
 اخواد جمع و گیاهی است و پیازی
 است که از رصاص محرق سازند و تریاق
 بر رو مالند و سپید سخت سپید سیاهی
 سخت سیاه شدن چشم را و گرد و دور
 بودن سیاه چشم و بار یک بودن پلکها و سپید
 بودن گرد و آرد آن یا سپید و سیاهی
 چشم سخت سپید و سیاه بودن یا سخت سپید
 بودن بدن یا تمام سیاه بودن چشم یا که چشم
 آهوست و کلا یکنون فی نبی آدم بل
 یستعلو لکها و الفصل من جمع یا حور و سخت
 موت
 را حور ستاره است و گویند مشرقی
 و عقل و موضعیت زمین و د عبد
 الرحمن بن شماسه بن ذشب
 ابن احود تابعی است
 را حور (حور) سپید نازک
 را حور (حور) داغ مد و موضعیت
 نزد باب درین که کنگر کشتی بانی مهر است
 و آل است مرغی چنان را و
 ابوالحور (حور) کیت در جیب

شیمان را وی حدیث قنوت و باین
 لقب دیگری نیست
 را حور (حور) معرفه دهنی است از
 و صل از آن دو اند خشن زاهدین مسلم و
 نسیم زاهدین عینی
 را حور (حور) بالفهم و قد کبیر یخافه یمن
 که بزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد
 اخوکه و حیوان و حور ان جمع
 را حور (حور) بالفهم و کبیر و اب و اصل
 الحور مصدر و من حاوره
 را حور (حور) ابی حورای کسکاری
 و ابوالقاسم حورای کسائی
 زاهدان اند
 را حور (حور) غولش و گازر و یاری
 و منبره و یاری (منبره) انیا منله
 حورایون یاران یسح علیه السلام
 را حور (حور) زنان شهر بدان جهت
 که سپید باشند
 را حور (حور) بفتح الحاء منشد و قالوا
 شهریت و بدون الف و لام آید
 را حور (حور) بضم الحاء و شد الواد و
 فتح القاء سپید و هر طعام که آنرا سپید
 کرده باشند
 را حور (حور) معرفه موضعیت
 را حور (حور) کامیر پاسخ و دشمنی و گزند
 رسانی
 را حور (حور) کسینه خوب
 را حور (حور) با بفتح پوست پیل و بدون
 الف و لام شهریت بد شق و آبی
 است نجد و موضعیت به بادیه سحاره
 را حور (حور) بالکسر پاسخ
 را حور (حور) سهرابی سخت
 بدان جهت که گزند میرساند شتر کارا

را حور (حور) لاخر چریش و موضعیت
 که در آن مشهور نام حسین است
 و از آن موضع است از آنرا سید خائری
 بن محمد و عبد الحمید حاور بن فخر و
 را حور (حور) حاور یا حور یا حور کاسه
 را حور (حور) تو سینه زن که هر از حور
 نشوند و و ماهوا لا حاور و
 را حور (حور) یعنی هیچ خبر در وی نیست
 را حور (حور) کسینه حورخ و لو و شری
 حور که حور بدان نزد از آهمن
 باشد یا از خوب و حافه که زبان مگر
 ساز بدان بند میگردد و آهمن آن زبان
 داغ کنند و سوره
 را حور (حور) جانی بازگشت و
 اندرون گوش سخادات جمع
 و چون گفت و صدق و هر سخنان
 مانند صدق باشد و چیزی است
 مانند هود و ما بین عدد و از پیش
 سم و خط کرانه و هم ستور
 را حور (حور) کشور و ضم الواد
 پاسخ
 را حور (حور) رقاقت حور (حور) مختل شد
 بار او
 را حور (حور) حور و او از بزم
 سخنری
 را حور (حور) زن سپید پوست
 را حور (حور) حور او حور او حور
 حور (حور) بالفهم بازگشت و هاست و لم
 گوید یقال نفوذ بالله من الحور
 یقال الحور ای من النقصان بعد
 الزیاده من حور العمامه حور (حور) کسینه
 راه و ما یکور و بود ای یا یتم و ما
 یزکو و یحورث الثوب شتم

و سید کردم و نیز حداد را با بفتح
 سرشته شدن
 ر لحننت فعا احاد شیا یعنی
 سر و نرد چیزی از آره و احاد
 الناقه ساقب بجه گردیده و ما احاد
 جوابا جواب باز نداد
 بحرف مخوزده علم موزه که استروی از
 جرم سینه کرده باشند
 اخفنا ان مخوزده کاشه سید کرده
 شده بکوبان و سید
 ر حوز القلوب سید سید
 ر حوز الجوزة (حوز) سید سید
 تان بر است بختن به حوز
 خاک و خامر کرده و از حوز
 عین الجوزة گریز گریز چشم شده
 حوزة ای (جعا) آید
 ر حواد آقا پاسخ سخن گفتن پاسخ
 دادن کید گرا
 ر حواد آقا بایله بگر سخن گفتن
 ر قاغ استیخو رة شهرت
 ر استحداد آقا یا سخ خواست اموال
 ر اخوزده کاشه حوز گردید و سید
 شد و اخوزده عینه خور گریز
 چشم وی و نیز اخوزده
 سخت سید گردین
 ح و ز ر حوزده پاسخ حله است
 با علای یعقوب از آن حله است علم الحق
 فراش زاهد بن محمود و سیدت بواسط
 از آن ده است خمیس خوزی بن علی
 استاد سلفی و سیدت بکوفه از آن
 ده است سن بن زید بن بنیم و جامی
 که گر هار د آن بر آورده باشند و رقار
 ست و ملک و قلع و قلم تیر کشیدن
 پنهان دارند

کمانزایوت کردن و گرا آوردن چیزی
 محیط شدن بر آن و نرم در آمدن و
 و سخت از آن از لغات اهدا و است
 و باز آمدن و افضل من نفس و لیل
 شب قول رفتن نشه ان تسواب
 حوزده نا حیه و سینه ملک الموری
 است و فرج زن و طبیعت مادیت
 حجاز
 حوزده حوز معرفت و دود
 است
 حوزی نیک زنده و نیکه آنها
 فرود آید کسی نیامید و در آن
 حوزاب روی و سیه
 حوز قیامه باضم زاده گوشه سیر از
 شتران و ناقه فوت رفتن در وی
 مجمع باشد یا سه شنی واره که در آن شتر
 و در خوش رقار سه و سه دیگر شتران
 بوی نرسند
 ر حواد آقا کشد و نام هر چه چ حواد کردن
 ر لقلوب در حدیث ابن مسعود گرد
 زنده و با و غالب شوند بر آن که
 از کتاب مرصیات بسبب آن شود
 بودی حواد جمع حادّه دی لام
 التي حوز فی القلوب تحک و تو شود
 تقابل صها ان قلون مع تقفلا نظمانه لنها
 ر حواد آقا کرمان که ه لهای کلان
 ر اخوزده سبک هم و نیز خاطر و جالاک کار
 هلاک اخوزده نام تامل همین صفت
 ر اخوزده مرد سبک هم نیز خاطر و حبت
 و سیه و نیک سده و نیک کار گزار
 ر حوزده جنگی که مردم را فراموش آورد
 ر حوزده (حوز) و خیره که از یاران دیگر
 پنهان دارند

اخوزده (حوز) مسخره قضاست
 سوزستان از آن قضاست احمد فقیه
 و شاعرین محمد و سپهر و حسن شاعر
 و عبد الله بن حسن و احمد بن عباس که
 محدثان اند محمود بن یحیی
 حوز فی الحی خطیب محدث
 بوده منسوبت بوی تغیر نسبت
 و نیز حوزده معرفت از کسان
 ست که کار گزار گردند با حسین و
 بدین حوزده محدث است
 ر حوزده (حوز) بالکسر گرد آوردن چیزی
 و الفعل من لغت
 ر حوزده (حوز) حوزی و سکی
 ر اندنتر انرا سوشی آب به تیر تحوین
 ر حوزده حوز آردن چیزی یا
 ر حوزده (حوز) حوز شین حید و یک سو
 رفت و گوشه رفت
 ر حوادده (حوز) بهم در این سخن پاس
 کردن
 ر حوادده (حوز) او گردانیم
 بگردان شدند
 ر حوادده (حوز) گرد آوردن چیزی یا
 شدن بر آن
 ر حوادده (حوز) برشت از آن و در بخاد
 القوم از خانان سجا بگر رفتند
 ح و س (حوز) بالفتح بسیار
 حوز و گرد مرا گشتن طلب چیزی و یا سید
 کردن يقال حوز فلان علی القوم حوز
 و در آن کسان سخن و سبک است با بگردان
 بترتیب و الفعل من حوز و حوز
 فلاننا حوز بنی فلان ای
 تخلاهم و یطلب ضم والذم حوز
 الغم ای تخلاها و یفرضاها